



دادگاه



داستانی از نعمت حسینی (آلمان)

خود نجوا نمود:

- من گیللاس را پر کرده بودم!
بعد با صدای بلند از زنش پرسید:
- پری! گیللاس را تو نوشیدی؟
زنش با خشم از آشپزخانه آمد و فریاد زد:
- تو دیوانه شدی؟ یا که بهانه گیری می کنی که شب مهمانی نروم؟ دیشب فرزانه در تلفن برایم گفت برای مهمانی امشب بهترین شراب کهنه فرانسوی را خریده است. از این شراب های بدمزه تو کدام دفعه به لب خود - زده ام؟
زنش این را گفت و بسوی آشپزخانه روان شد و از همان جا بلند ادامه داد:
- او مردیکه، دیگر صدایم نکنی که می روم تشناب جانم را می شویم، فهمیدی، ها!
احمد به جواب زنش چیزی نگفت، بار دیگر گیللاس را پر نمود، تا خواست گیللاس را بلند نماید، دید از آن سوی میز دستی دراز شد و گیللاس را برداشت. احمد وارخطا سرش را بلند کرد، دید مقابلش مرد ناشناسی نشسته است. بسیار تعجب نمود. مرد ناشناسی در خانه اش؟ اصلاً" باورش نمی شد. فکر نمود خواب می بیند و یا در رؤیا. با تعجب از مرد ناشناس پرسید:
- تو کی هستی؟ به اجازه کی به اینجا آمده ای؟
مرد ناشناس بدون این که به سؤال او جواب بدهد، گیللاس را تا آخر سر کشید، گیللاس را دوباره مقابل او گذاشت و گفت:
- بریز!
احمد بر آشفته شد، با همان برآشفتنگی سؤالش را تکرار نمود:
- گفتم که تو کی هستی و به اجازه کی اینجا آمده ای؟
مرد ناشناس به چشمان گرد گرد احمد خیره خیره

احمد گیللاس را از شراب پر کرد، گیللاس را بالای میز گذاشت، رفت از جمع سی دی ها، سی دی کنسرت پیانو شماره ۳ بتهوفن را گرفت، در دستگاه صدا گذاشت و خودش آمد دوباره در جایش نشست. همین که صدای ساز بلند شد، زنش از آشپزخانه بیخ زد:
- او مردکه، باز از همان سی دی ها را ماندی؟ به خدا دیوانه ام کردی؟ این چه است، تنگ تنگ تنگ، که نه من می فهمم نه خودت؟
و زنش با خودش ادامه داد:
- در کابل از دست حسن بسمل شنیدنتش کر شده بودم و در این جا از دست این چیز ها.
احمد گپ زنش را نشدیدی گرفت، دستش را دراز کرد تا گیللاس شراب را بگیرد، دید خالی است، تا ته خالی. حیرت زده بار دیگر گیللاس را پر نموده هنوز گیللاس را بلند نکرده که زنگ تلفن بلند شد. دل نادل از جایش بلند شد رفت سوی تلفن.
گوشی را برداشت و آهسته گفت:
- بلی.
- طرف بدون درنگ به جوابش گفت:
ای خاین پست وطن فروش...
او هنوز حرفش را تمام نکرده بود که احمد گوشی را با شدت سر جایش زد. زنش از همان آشپزخانه پرسید:
- کی بود؟
- نفهمیدم، گپ نزد و گوشی را ماند.
این را گفت و به فکر فرورفت و تشویش به دلش راه یافت که کی بود. او همان گونه تشویشی و سودایی آمد به جایش نشست.
گیلاس شرابش را گرفت. گیللاس باز هم خالی بود. شگفت زده به بوتل نگریست. بوتل تا به کمر خالی بود. با

نگریست، لبخند آرامی بر لبان خشک و ترکیده اش نمودار شده گفت:
نترس از خود هستم بریز!
- احمد این با از جایش بلند شد با دست به سوی دهلیز اشاره نموده، با خشم غرید:
- احمق، خارج شو!
و بعد صدایش را مانند فریاد ساخته افزود:
- خارج شو! اگر نی همین لحظه به پولیس تلفون می کنم.
مرد ناشناس آرام دستش را به بغلش برد، از کمرش تفنگچه مکروف را بیرون کشید و گفت:
- در جایب بشین، ورنه به دهنتم می زنم.
بعد خنده آرام بر لبان خشک و ترکیده اش نمودار شده، افزود:
- نه، حیف که دستانم را به خون ناپاک و مردار تو آلوده کنم.
از دیدن تفنگچه رنگ از چهره احمد پرید. رنگش سپید شد، آرام و سرد در جایش نشست و آهسته پرسید:
- شما کی هستید؟ از من چه می خواهید؟ مرد ناشناس از جایش بلند شد، با قدم های شمرده رفت به سوی دستگاه صدا، او سی دی بتهوفن را که هنوز می خواند خاموش نمود، کستی را از جیب واسکتش بیرون کرد و در دستگاه صدا گذاشت. صدای کست بلند شد:
- درود آتشین به شما سپاهیان انقلاب!
شما که با درفش سرخ تان....
مرد ناشناس، صدای کست را خاموش نمود و از احمد پرسید:
- این آهنگ را به یاد داری؟ احمد که هنوز بوی ترس از

ادامه از داستان دادگاه

بودم.

- تنها از رادیو و تلویزیون؟

- بلی. مرد ناشناس به خشم آمده با قهر پرسید:

- چرا دروغ میگوی؟

سپس او مقداری از کست را تیر نموده، کست را -

دوباره روشن کرد:

« رفقا! باید از انقلاب خود دفاع کنیم. باید داوطلبانه در صف سپاهیان انقلاب بپیوندیم و دوشادوش قوای مسلح...»

مرد ناشناس کست را ایستاد نمود و از احمد باز

پرسید:

- این صدا را می شناسی؟ این صدای کی است؟

احمد بار دیگر رنگ چهره اش را تغییر داد. این بار رنگش

سرخ شد، سرخ کبود. شرمنده گفت:

- بلی! من هستم.

- پس چرا دروغ می گویی، که تنها از رادیو و

تلویزیون شنیده ای؟ در آن محفل تو خودت نگفتی که

پیش از گپ هایت این آهنگ را بگذارند؟ مرد ناشناس آمد

به همان چوکی که نشسته بود، دوباره نشست و ادامه داد:

- و تو در آن محفل بود که نام من و دو- سه تا بی

واسطه دیگر را به نام داوطلب نوشتی... و تو بودی که ما را

به جنگ فرستادی! و تو در آن شب و روز برادرت را به خارج

فرستادی! ای نامرد، برادرت را به خارج فرستادی و ما را به

جبهه! و ما در جبهه کشته شدیم!

دانه های عرق بر پیشانی احمد نشسته و دهانش

خشک شد. دستش را که لرزه در آن نمودار بود دراز کرد و

گیلاس را به سویش کش نمود. گیلاس را از شراب پر نمود

و خواست که آن را بلند نماید، که مرد ناشناس تفنگچه اش

را بالای گیلاس گذاشته و گفت:

- نی تو باید ننوشی! این بوتل از من است، تمامش

از من است، فهمیدی؟

و بعد گیلاس را گرفت و یک نفس سر کشید. مرد

ناشناس با پشت دست لبهاش را پاک نموده، گفت:

- خوب رفیق، بلند شو که من تو رفتنی هستیم.

ترس بیشتر در وجود احمد خانه کرد. در حالیکه دندان

هایش بهم می خورد پرسید:

- کجا؟ کجا مرا می بری؟

ادامه در ص ۱۶

- ترا می برم کابل، راسا تپه شهدا. آنجا کسانی را که به کشتن داده بودی منتظر تو هستند، آن ها ترا محاکمه می نمایند.

احمد که لبانش به لرزه افتاده و کاسه چشمانش پر از اشک شده بودند، با التماس گفت:

- گناه من چیست؟ من صرف دستور رفقای مشاور را انتقال می دادم بخدا من هیچ صلاحیت نداشتم، من صرف انتقال دهنده بودم و بس؟

- می دانم که تو صلاحیت نداشتی. اما انتقال دهنده مرگ بودی. تو و چند تای دیگر پیام آور مرگ برای ما چند بی واسطه و غریب بودید!

مرد ناشناس از چوکی بلند و ادامه داد:

- هله زود شو که ناوقت می شود.

از شنیدن حرف های او، اشک از دو گوشه چشمان

احمد شر زد پایین و با چشمان گریه آلود گفت:

- به خدا من نو، در همین روزا ویژه دایمی گرفته

ام. می دانی به چه مشکلات و گردن پتی، این ویژه دایمی را گرفتم ام؟ شب ها بشقاب شویی کرده ام و....

مرد ناشناس احمد را موقع نداد که حرفش را تمام

کند. نزدیک شد و از یخن او گرفت و گفت:

- زیاد گپ نزن بلند شو که ناوقت می شود. احمد

که هنوز دست مرد ناشناس به یخنش بود، سوی دهلیز بلند صدا کرد:

- پری! پری! پری! کمک!

مرد ناشناس یخن او را تنگتر گرفت و گفت:

- تو هنوز از کار های سابق نمانده ای؟ تو هنوز

زنت را واسطه می نمایی و از او کمک می خواهی بی غیرت!

بعد او دستش را پس برد و سیلی محکم به بیخ

گوش احمد زد. احمد بدون درنگ فریاد زد:

- پری! پری! پری! احمد را تکان داده گفت:

احمد! احمد! بلند شو برو در بستر خواب کن. این چه عادتت است که تو هر شب پیش تلویزیون، بالای کوچ خواب

می کنی؟/ پایان.

آشیان تان همیشه آباد و سرسبز باد!